



استیبل هارت

نویسنده: برندون سندرسون

مترجم: رکسانا سوخک لاری



فصل بیستم

وقتی بازگشتیم، کودی ماموریت بود. رفته بود برای تیا دیده‌بانی کند. به سمت جیره‌ی غذایی ما پشت میز اصلی دستش را تکان داد، با فرض اینکه ما گرسنگیمان باشد. گرسنگانی. حالا هرچیزی که این کلمه بود.

آبراهام آرام گفت: «برو به پروف بگو چی فهمیدی.» و به سمت انبار رفت. مگان به سمت غذاها رفت

پرسیدم: «کجا میری آبراهام؟»

آبراهام با لبخندی گفت: «به نظر می‌آد به یه تفنگ جدید نیاز دارم.» و از در عبور کرد. من را بخاطر کاری که با تفنگش کرده بودم سرزنش نکرد. دید که من گروه را نجات دادم، حداقل امیدوار بودم اینطوری فکر کند. با تمام این‌ها، در صدایش غم از دست دادن بود. تفنگ را دوست داشت. من هیچوقت تفنگی به خوبی آن نداشتم.

پروف در اتاق اصلی نبود. تیا نگاهی به من انداخت و ابرویش را بالا برد: «می‌خوای به پروف چی بگی؟»



مگان کنارش نشست و گفت: «برات توضیح می‌دم.» مثل همیشه روی میز تیا پر از کاغذ و قوطی نوشابه بود. انگار لیست بیمه‌ای که کودی گفته بود را گیر آورده بود. همه‌ی آنها را جلوی چشمش پخش کرده بود.

با خود فکر کردم اگر پروف اینجا نیست پس حتما در اتاق تفکر همرا با تصویرنما است. جلو رفتم و آرام به دیوار ضربه زدم. بجای در فقط یک تکه پارچه وصل شده بود.

صدای پروف از داخل اتاق آمد: «بیا تو.»

مکس کردم. از زمانی که به گروه نقشه‌ام را گفته بودم وارد این اتاق نشده بودم. بقیه به ندرت وارد آنجا می‌شدند. اینجا خلوت‌گاه پروف بود. معمولا وقتی لازم بود با کسی صحبت کند، او بیرون می‌آمد تا دیگران را به داخل دعوت کند. به تیا و مگان که هر دو تعجب کرده بودند نگاه کردم. هیچکدامشان حرفی نزد.

پارچه را کنار زدم و وارد اتاق شدم. حدس زده بودم که پروف با تصویرنماهای روی دیوار چکار می‌کند، مثلا با شبکه‌ی جاسوسی هک شده توسط گروه در شهر حرکت می‌کند و استیلهارت و نوچه‌هایش را زیر نظر می‌گیرد. چیز خیلی مهمی نبود.

پرسیدم: «تخته گچی؟»

پروف از مقابل دیوار روبرویم، جایی که ایستاده بود و با یک تکه گچ یادداشت می‌کرد، به سمتم چرخید. تمام چهار دیوار همرا سقف و زمین سیاه بود و با نوشته‌های ناخوانای سفید پوشیده شده بود.

پروف دستش را تکان داد تا وارد شوم: «می‌دونم. خیلی مدرن نیست مگه نه؟ من تکنولوژی این رو دارم که تقریبا هر چیزی رو در هر فورمی که دوست دارم نمایش بدم. و

من تخته گچی رو انتخاب می‌کنم. اینطوری بهتر فکر می‌کنم. عادت‌های قدیمیه فکر کنم.» و سرش را تکان داد. انگار از عجیب بودن خودش خوشش می‌آمد.

به سمتش رفتم. حالا می‌دیدم که واقعا روی دیوارها نمی‌نویسد. چیزی که در دستش بود فقط قلمی بود که شبیه تکه‌ای گچ بود. دستگاه نوشته‌هایش را نمایش می‌داد و همینطور که پروف با شتاب کلمات را می‌نوشت، دستگاه آن‌ها را روی دیوار ظاهر می‌کرد.

پارچه سرچایش رفته بود و جلوی نوری که از بیرون می‌آمد را گرفته بود. به سختی می‌توانستم پروف را ببینم. تنها نوری که آنجا بود، درخشش کم نوشته‌های روی شش دیوار بود. احساس می‌کردم در فضا شناورم و نوشته‌ها، ستاره‌ها و کهکشان‌هایی بودند که از دوردست‌ها به من چشمک می‌زدند.

پرسیدم: «اینا چین؟» و بالا را نگاه کردم و نوشته‌های روی سقف را خواندم. پروف دور بعضی قسمت‌ها خط کشیده بود و با فلش و خط آن‌ها را به قسمت‌های دیگر ربط داده بود. خیلی از نوشته‌ها سر در نمی‌آوردم. به انگلیسی بود، یک جورهایی. اما خیلی از کلمات کوچک یا مختصر نوشته شده بودند.

پرو با بی‌حواسی گفت: «نقشه.» عینک و کتش را نپوشیده بود، هردو کنار در روی هم افتاده بودند. آستین‌های پیراهنش را تا آرنج بالا زده بود.

پرسیدم: «نقشه‌ی من؟»

لبخند پروف زیر نور کم‌رنگ نوشته‌ها مشخص شد. «دیگه نه. هرچند یه ریشه‌ای داره اینجا.»

احساس کردم کشتی‌هایم غرق شدند. «اما، منظورم اینه که...»

پروف نگاهی به من انداخت و دستش را روی شانهام گذاشت. «با در نظر گرفتن همه چیز، کارت عالی بود پسرم.»

پرسیدم: «مشکلش چی بود؟» من سال‌ها وقت گذاشته بودم... واقعا تمام زندگیم را روی آن نقشه گذاشته بودم و از نقشه‌ام کاملا مطمئن بودم.

پروف گفت: «هیچی هیچی. ایده‌ها عالین و مثال زدنی هستن. استیل هارت رو قانع کنیم یه رقیب تو شهر داره، اونو بیرون بکشیم و بهش حمله کنیم. البته اینکه نقطه‌ضعفش رو نمی‌دونی تو چشم می‌زنه.»

اعتراف کردم: «خب آره این هست»

پروف گفت: «تیا داره خیلی سخت روش کار می‌کنه. اگر کسی بتونه حقیقت رو بکشه بیرون، اون تیاست.» سپس برای لحظه‌ای مکس کرد و ادامه داد: «راستش نه... نباید می‌گفتم این نقشه‌ی تو نیست. هست، بیشتر از ریشه‌هاش اینجاست. من یه نگاهی به دفترهاش انداختم. در مورد همه چیز خیلی خوب فکر کردی.»

«ممنون.»

«اما خیلی بسته فکر کردی پسرم.» پروف دستش را از روی شانم برداشت و به سمت دیوار رفت. با قلم گچی شبیه‌سازی شده‌اش روی دیوار زد و نوشته‌های روی دیوار شروع به چرخیدن کرد. به نظر می‌آمد اصلا متوجه نشده اما سر من گیج می‌رفت. دیوارها انقدر چرخیدند تا یک دیوار جدید پر از نوشته روبروی پروف ظاهر شد.

پروف گفت: «بذار با این شروع کنیم. بجز اینکه دقیقا نمی‌دونیم نقطه‌ضعف استیل هارت چی هست، بزرگترین ضعف نقشت چیه؟»

اخم کردم: «من... کشتن نایت ویلدر، شاید؟ اما پروف ما همین الان...»

پروف گفت: «راستش این نیست.»

اخم عمیق تر شد. فکر نمی کردم در نقشه‌ام ضعفی وجود داشته باشد. من تمام آن‌ها را از بین برده بودم. مثل شستشو دهنده‌ی صورت که جوش‌های روی چانه‌ی نوجوان‌ها را از بین می‌برد.

پروف گفت: «بیا قسمت قسمت بررسیش کنیم.» و دستش را بالا برد و روی دیوار کشید تا جای خالی درست شود. انگار داشت از روی پنجر گل پاک می‌کرد. کلمات به یک طرف جمع شدند. پاک نشدند بلکه روی هم انباشته شدند. انگار یک قطعه جدید کاغذ را بیرون آورده است. گچش را بلند کرد و در فضای خالی شروع به نوشتن کرد: «قدم اول، تقلید کردن از یک اسطوره‌ی قدرتمند. قدم دوم، شروع کردن به کشتن اسطوره‌های مهم استیل هارت برای نگران کردن او. قدم سوم، بیرون کشیدن او قدم چهارم، کشتنش. با انجام این امید رو به دنیا بر می‌گردونی و مردم رو تشویق می‌کنی تا بجنگن.»

سرم را تکان دادم.

پروف هنوز در حال نوشتن روی دیوار بود: «فقط اینکه یه مشکلی هست. اگر ما واقعا استیل هارت رو بکشیم، اینکار رو با به وجود آوردن یه اسطوره‌ی قدرتمند کردیم. همه فکر می‌کنند یک اسطوره پشن جریان بوده. و خب بعدش چیکار کنیم؟»

«خب می‌تونیم بگیم پشت این جریانات الحسیب بوده؟»

پروف سرش را تکان داد: «کسی باور نمی‌کنه. نه بعد از اینکه به زحمت استیل هارت رو قانع کنیم که اسطوره‌ایم.»

پرسیدم: «خب مگه مهمه؟ اون می میره.» و آرام تر گفتم: «و منم انتقاممو می گیرم.»

پروف مکس کرد، گچ را روی دیوار نگه داشته بود: «آره، اونو می گیری.»

کنارش رفتم و گفتم: «شما هم می خوای اون بمیره. می دونم، می تونم ببینم.»

«من می خوام تمام اسطوره‌ها بمیرن.»

گفتم: «نه بیشتر از این حرف‌هاست. من تو چشمت دیدمش.»

با نگاهی عبوس به من خیره شد. «اون مهم نیست. این که مردم بفهمن ما پشت این

جریانیم حیاتیه. خودت گفتی، ما نمی تونیم تمام اسطوره‌های اون بیرون رو بکشیم.

الحسیب داره دور خودش می چرخه. تنها امیدی که ما داری، که نسل بشر داره، اینه که

مردم رو متقاعد کنیم که ما می تونیم بجنگیم. برای اینکه این اتفاق بیفته، استیل هارت

باید توسط یه انسان کشته بشه.»

گفتم: «اما برای اینکه خودش رو نشون بده باید باور کنه یه اسطوره داره تهدیدش

می کنه.»

«مشکل رو دیدی؟»

شروع به دیدنش کرده بودم «من... یعنی ما تظاهر به اسطوره بودن نکنیم؟»

پروف گفت: «چرا، من این ایده و جرقش رو دوست دارم. من فقط دارم به مشکلات اشاره

می کنم تا به فکر چاره باشیم. اگر این... لایم لایت قراره استیل هارت رو بکشه ما نیاز به

راهی داریم تا مطمئن بشیم که بعد از اون می تونیم مردم رو متقاعد کنیم که واقعا ما



بودیم. غیرممکن نیست، اما بخاطر همین مجبور شدم رو نقشه بیشتر کار کنم و گسترشش بدم.»

گفتم: «باشه.» نفس راحتی کشیدم. پس هنوز در همان راه بودیم. یک اسطوره‌ی قلبی... روح نقشه‌ام آنجا بود.

پروف گچش را روی دیوار زد و گفت: «یه مشکل بزرگتر داریم. طبق نقشه، ما اسطوره‌های زیردست استیل هارت رو می‌کشیم و تهدیدش می‌کنیم و اونو بیرون می‌کشیم. و تو گفتی این کار رو می‌کنیم تا ثابت کنیم یه اسطوره‌ی جدید تو شهره. فقط این که این جواب نمی‌ده.»

«چی؟ چرا؟»

پروف گفت: «چون این کاریه که الحسیب انجام می‌ده. کشتن اسطوره‌ها در خفا و نشون ندادن خودشون؟ استیل هارت رو به شک می‌اندازه. ما باید مثل یک حریف واقعی فکر کنیم. هر کس نیوکاگو رو بخواد خیلی بیشتر از اینا فکر می‌کنه. هر اسطوره‌ای اون بیرون می‌تونه شهر خودش رو داشته باشه، اونقدر هم سخت نیست. برای خواستن نیوکاگو باید جاه‌طلب باشی. باید بخوای که شاه بشی. باید بخوای که اسطوره‌ها دست به سینه برات صف بکشن و کشتن اونای یکی بعد یکی دیگه معنی نداره، می‌بینی؟»

کم‌کم داشتم متوجه می‌شدم. گفتم: «تو اونای رو زنده می‌خوای تا ازت اطاعت کنن. هر اسطوره‌ای که بکشی، در واقع بعد از گرفتن نیوکاگو از قدرتت کم می‌کنه.»

پروف گفت: «دقیقا. نایت‌ویلدر، فایرفایت و شاید کانفلوکس... اونای باید برن. اما باید خیلی مراقب باشی کیو می‌کشی و کیو می‌ذاری زنده بمونه.»



گفتم: «فقط اینکه نمی‌تونیم بذاریم زنده بمونن. نمی‌تونیم برای مدت طولانی راضی نگهشون داریم که ما اسطوره‌ایم.»

پروف گفت: «پس یه مشکل دیگه رو هم دیدی.»

بادم خالی شد، مثل نوشابه‌ای که شب تا صبح در لیوان بیرون می‌ماند و گازش خالی می‌شود. چطور این ضعف نقشه‌ام را ندیده بودم؟

پروف گفت: «من داشتم روی این دو تا مشکل کار می‌کردم. اگر قرار باشه تظاهر کنیم که اسطوره هستیم، که فکر می‌کنم هنوز باید اینکار رو کنیم، باید بتونیم ثابت کنیم که ما پشت این جریان بودیم. اینطوری حقیقت برملا می‌شه و خیرش تو نیوگاگو و سرتاسر ایالات شکسته پخش می‌شه. نمی‌تونیم فقط بکشیمش، باید از اینکارمون فیلم بگیریم. و ما باید لحظه‌ی آخر در مورد نقشمون به آدمای درست تو شهر اطلاع بدیم تا اونا بدونن و بتونن ضامن ما بشن. آدمایی مثل دایمند، کسای که تو جرم‌هایی که به اسطوره مربوط نباشه نفوذ دارن، آدمایی که قدرت دارن اما مستقیماً با دولت استیل هارت رابطه ندارن.»

«باشه اما مشکل دوم چی؟»

پروف گفت: «باید یه جایی رو هدف بگیریم که استیل هارت ضربه بخوره اما نمی‌تونیم تو زمان زیادی پخشش کنیم و نمی‌تونیم رو اسطوره‌ها تمرکز زیادی بگذاریم. باید یکی دو تا ضربه‌ی اساسی بزنین تا حالش حسابی گرفته بشه و ما رو یه تهدید بینه و باید طوری انجامش بدیم که یه رقیب انجام می‌ده تا جاشو بگیره.»

«پس...»

پروف به دیوار ضربه زد و نوشته‌های کف زمین را روی دیوار مقابلش آورد. روی قسمتی ضربه زد و بعضی از نوشته‌ها با رنگ سبز درخشیدند.

با تعجب گفتم: «سبز؟ پس عادت و شیوهی قدیمی چی شد؟»

پروف با خشونت گفت: «می‌تونی رو تخته‌سیاه با گچ سبز بنویسی.» و دور دو کلمه خط کشید: سیستم فاضلاب.

گفتم: «سیستم فاضلاب؟» انتظار چیز مجلل‌تر داشتم، یا چیزی که کمتر...گند باشد.

پروف سرش را تکان داد. «الحسیب تاحالا به اماکن حمله نکرده، ما روی اسطوره‌ها تمرکز می‌کنیم. اگر به یکی از زیربناهای اصلی شهر حمله کنیم، باعث می‌شه استیل‌هارت باور کنه که این کار الحسیب نیست و کار کس دیگه‌ای هست. کسی که دقیقا داره سعی می‌کنه حکومت استیل‌هارت رو پایین بیاره. یا شورشی‌ها یا یک اسطوره که وارد قلمرویش شده.

نیوکاگو دو ستون داره: ترس و ثبات. این شهر زیرساخت‌هایی داره که خیلی از شهرای دیگه ندارن و مردم بخاطر همین اینجا می‌آن و ترس از استیل‌هارت اونا رو گوش به فرمان می‌کنه.» او نوشته‌های روی دیوار را دوباره چرخاند و شبکه‌ای از نوشته‌ها را آورد که با گچ روی دیوار نوشته بود. مثل یک طرح خام بود. «اگر به زیربناهاش حمله کنیم سریع‌تر به سمتون می‌آد تا به اسطوره‌هاش حمله کنیم. استیل‌هارت باهوشه و می‌دونه چرا مردم به نیوکاگو می‌آن. اگر چیزهای پایه‌ای رو از دست بده، فاضلاب و برق و ارتباطات، خود شهر رو از دست می‌ده.

سرم را آرام تکان دادم. «تو فکرم که چرا.»

«چرا؟ من الان توضیح دادم که...» پروف حرفش را خورد و به من نگاه کرد. اخم کرد:
«منظورت این نیست.»

«برام سواله که چرا اهمیت می ده؟ چرا خودش رو به زحمت می اندازه تا شهری رو بسازه که مردم بخوان توش زندگی کنن؟ چرا براش مهمه ک مردم غذا و آب و الکتریسیته داشته باشن؟ اونا رو با بی رحمی می کشه اما هنوز حواسش هست که امکانات داشته باشن.»

پروف ساکت شد. بالاخره سرش را تکان داد: «اگر پادشاه باشی و کسی نباشه که پادشاهش باشی به چه دردی می خوره؟»

به آن روز فکر کردم، روزی که پدرم مرد. این مردم مال من هستند... همینطور که به آن فکر می کردم، درمورد اسطوره ها چیزی متوجه شدم. چیزی که، برخلاف تمام مطالعاتم در گذشته، کاملا نفهمیده بودم.

پروف زمزمه کرد: «کافی نیست. اینکه قدرتی مثل خدا داشته باشی و قدرتهات فنا ناپذیر باشه، اینکه بتونی عناصر رو با ارادت تغییر بدی و در آسمان پرواز کنی کافی نیست. کافی نیست مگر اینکه بتونی ازشون استفاده منی تا بقیه رو مجبور به پیروی از خودت کنی. یه جورایی، اسطوره ها بدون آدم های عادی هیچی نیستن. اونا کسی رو نیاز دارن تا بهش حکمرانی کنند و با قدرت هاشون خودنمایی کنند.»

آرام گفتم: «ازش متنفرم.» نمی خواستم بلند این را بگویم. حتی متوجه نشدم که به این جمله فکر می کردم.

پروف به من نگاه کرد.

پرسیدم: «چیه؟ می‌خوای بهم بگی که عصبانیت هیچ سودی نداره؟» مردم قبلا سعی کرده بودند اینرا به من بگویند، بیشتر از همه مارتا. او می‌گفت عطش انتقام من را زنده‌زنده می‌خورد.

پروف رویش را برگرداند و گفت: «احساسات به خودت مربوطه پسر. برام مهم نیست چرا می‌جنگی. شاید عصبانیتت تو رو به باد بده، اما بهتره تا خودت خودتو به باد بدی تا زبردست استیل هارت پیر بشی.» مکس کرد. «تازه، اینکه بهت بگم عصبانی نباش مثل اینه که دیگ به دیگ بگه ته‌دیگ.»

سرم را تکان دادم. او می‌فهمید. او هم همین احساس را داشت.

پروف گفت: «در هر صورت، نقشه الان مرتب شده. ما با حمله به مرکز تصفیه فاضلاب شروع می‌کنیم چون از همه نگهبانیش ضعیف‌تره. این طوری مطمئن می‌شیم که استیل هارت ربطش می‌ده به اسطوره‌ی رقیب و نه شورشی‌ها.»

«اگر مردم فکر کنند کار شورشی‌هاست هم خوبه‌ها.»

پروف گفت: «خب استیل هارت رو بیرون نمی‌کشه و اگر فکر کنه مردم دارند شورش می‌کنند، تقاص می‌گیره. من نمی‌خوام مردم بی‌گناه بخاطر تقابل با کارهایی که ما انجام دادیم کشته بشن.»

«ولی خب منظورم اینه که مگه قضیه همین نیست؟ که به بقیه نشون بدیم می‌تونیم بجنگیم؟ راستش، الان که دارم بهش فکر می‌کنم، شاید بتونیم تو نیوکاگو پایگاه بزنیم. اگر بردیم، می‌تونیم مردم رو هدایت کنیم که...»

«بسه.»

اخم کردم.

صدای پروف ناگهان آرام و خشن شده بود: «ما اسطوره‌ها رو می‌کشیم پسر. و کارمون رو خوب انجام می‌دیم. اما خیال برت نداره که ما انقلاب کننده هستیم. که قراره هر چیزی اون بیرون هست رو از هم بپاشیم و خودمون جاشو بگیریم. لحظه‌ای که اینطوری فکر کنیم، از خطر خارج می‌شیم.

ما می‌خوایم بقیه هم بجنگن. می‌خوایم به اونا انگیزه بدیم. اما حق نداریم اون قدرت رو برای خودمون برداریم. اون ته خطه. ما قاتلیم. ما استیل هارت رو از جایگاهش می‌کشیم پایین و قلبشو از سینهش در می‌آریم. بعد از اون می‌گذاریم یکی دیگه تصمیم بگیره با شهر چیکار کنه. من هیچی از شهر نمی‌خوام.»

انقدر آن کلمات در عین آرام بیان شدن سنگین بودند که سکوت کردم. نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. شاید پروف درست می‌گفت. این در مورد کشتن استیل هارت بود. نباید تمرکزمان را از دست می‌دادیم.

هنوز عجیب بود که در مورد حس انتقامم به من اخطار نداده بود. در واقع اولین نفری بود که به من در مورد اخلاقی نبودن انتقام نصیحت نکرده بود.

گفتم: «باشه. اما فکر می‌کنم سیستم فاضلاب برای حمله مناسب نیست.»

«کجا مناسبه؟»

«نیروگاه برق.»



«زیادی خوب ازش نگهبانی می‌شه.» پروف به نوشته‌هایش نگاه کرد و من نقاشی از نیروگاه برق را دیدم که دور تا دور آن با نظریه‌های مختلف پر شده بود. او قبلا به این موضوع فکر کرده بود.

ازاینکه هر دوی ما به یک شیوه فکر می‌کنیم ذوق کردم.

گفتم: «اگر ازش خوب مراقبت شده پس منفجر کردنش خیلی تاثیرگذارتره. و تا اونجایی می‌تونیم یکی از سلول‌های انرژی استیل هارت رو بدزدیم. ما از دایمند یه تفنگ گرفتیم اما قدرت نداره. برای شلیک کردن نیاز به یک منبع انرژی قوی داره.» موبایلم را بالا گرفتم و فیلم شلیک تفنگ گوس را آپلود کردم. فیلم روی دیوار نمایش داده شد و بعضی از نوشته‌های گچی پروف را کنار زد و پخش شد.

در سکوت آن را تماشا کرد و وقتی تمام شد سرش را تکان داد: «پس اسطوره‌ی تقلبیمون قدرت انرژی داره.»

گفتم: «و برای همینه که نیروگاه برق رو نابود می‌کنه. هماهنگی داره.» اسطوره‌ها هماهنگی را دوست داشتند.

پروف گفت: «خیلی بده که با حذف نیروگاه برق، گروه فشار متوقف نمی‌شه. کانفلوکس مستقیما به اونا انرژی می‌ده. اون به بعضی از قسمت‌های شهر هم مستقیما برق رسانی می‌کنه اما منبعمون می‌گه این کار رو با شارژ کردن سلول‌های انرژی که اینجا ذخیره شدند می‌کنه.» و طرحش از نیروگاه برق را بیرون آورد. «یکی از اون سلول‌ها می‌تونه این تفنگ رو راه بندازه... اونا خیلی فشرده هستن و هرکدوم بیشتر از چیزی که از نظر فیزیکی ممکن باشه ذخیره دارن. اگه نیروگاه و بقیه‌ی اون سلول‌ها رو منفجر کنیم صدمه‌ی جدی به شهر می‌زنه.» سرش را تکان داد. «خوشم می‌آد. خطرناکه اما خوشم می‌آد.»

گفتم: «ما هنوز باید کانفلوکس رو هدف قرار بدیم. حتی برای یک اسطوره‌ی رقیب هم با عقل جور در می‌آد. اول نیروگاه برق حذف شه و بعد نیروی پلیس. فاجعه می‌شه. در صورتی که بتونیم با اون تفنگ کانفلوکس رو بکشیم و یه نمایش نورانی بزرگ راه بندازیم.»

پروف سرش را تکان داد و گفت: «من باید بازم رو نقشه کار کنم.» و دستش را بالا آورد و فیلم را با دست پاک کرد. انگار گچی باشد. دسته‌ی دیگری از نوشته‌ها را کنار زد و قلمش را بالا برد تا شروع به کار کند. هرچند متوقف شد و به من نگاه کرد.

پرسیدم: «چی؟»

به سمت ژاکت الحسیبیش، که روی میز بود، رفت و از زیر آن چیزی بیرون آورد. به طرف من آمد و آن را به من داد. یک دستکش. یکی از تنسورها. پرسید: «تمرین کردی؟»

«هنوز خیلی خوب نیستم.»

«مهارت پیدا کن. سریع. من نمی‌خوام قدرت گروه کم بشه و به نظر می‌آد مگان نمی‌تونه تنسورها رو راه بندازه.»

دستکش را گرفتم و چیزی نگفتم. هرچند می‌خواستم بپرسم: چرا پروف؟ چرا از اختراع خودت استفاده نمی‌کنی؟ هشدار تیا در مورد اینکه زیادی فضولی نکنم باعث شد زبان به دهن بگیرم.

تازه یادم افتاد برای چه آمده بودم تا با پروف صحبت کنم. سریع گفتم: «من با نایت‌ویلدر رو در رو شدم.»

«چی؟»



«اون اونجا بود، تو مغازه‌ی دایمند. من رفتم و تظاهر کردم یکی از کارمندهای دایمند هستم. من...از یک اسکندر اثر انگشت با نورفرابنفش که دایمند داشت استفاده کردم تا از نقطه ضعف نایت‌ویلدر مطمئن بشم.»

پروف من را بررسی کرد. صورتش کاملاً بی‌احساس بود. «بعد از ظهر شلوغی داشتید. حدس می‌زنم با این کارت کل تیم رو تو ریسک بزرگی قرار دادی.»

«من...بله.» بهتر بود از زبان خودم می‌شنید تا مگان، که بدون شک با تمام جزئیات تعریف می‌کرد، که چطور طبق برنامه پیش نرفتم.

پروف گفت: «به نظر می‌آد موفق بشی. تو ریسک می‌کنی و نتیجه می‌گیری. مدرکی برای اثبات حرفی که در مورد نایت‌ویلدر می‌زدی داری؟»

«فیلم دارم.»

«جالبه.»

«مگان خیلی راضی نبود.»

پروف گفت: «مگان همه چیز رو اونطور که قبلاً بود دوست داشت. اضافه کردن عضو جدید به گروه همه چیو به هم می‌زنه. تازه، به نظرم اون نگران اینه که تو ازش جلو بزنی. اون هنوز از اینکه نتونسته با تنسورها کار کنه ناراحته.»

مگان؟ نگران بود که از او جلو بزنی؟ پروف احتمالاً خوب مگان رو نمی‌شناسد.

پروف گفت: «می‌تونم بری. می‌خوام تا قبل از برنامه برای حمله به نیروگاه کار با تنسور رو کامل یاد گرفته باشی. و در مورد مگان زیاد نگران نباش...»

«نمی شم. ممنون.»

«...نگران من باش.»

خشکم زد.

پروف شروع به نوشتن روی تخته کرد و هنگام حرف زدن نچرخید، اما کلماتش خیلی جدی بود. «تو با به خطر انداختن جون افرادم نتیجه گرفتی. حدس می‌زنم کسی صدمه ندید در غیر اینصورت تا الان می‌گفتی. همونطور که گفتم به نظر می‌آد موفق بشی. اما اگر با جسارت یکی از افرادمو به کشتن بدی، دیوید چارلستون، مگان مشکلات نخواهد بود. انقدری ازت باقی نمی‌گذارم که مگان خودش رو به دردسر بندازه.»

آب دهانم را قورت دادم، دهانم ناگهان خشک شده بود.

پروف همچنان در حال نوشتن بود. گفت: «من جون اونارو تو دست تو گذاشتم و جون تو رو تو دست اونارو. از اعتمادم سواستفاده نکن پسر. خودتو کنترل کن. کاری رو انجام نده فقط چون می‌تونی، انجام بده چون کار درستیه. اگر این رو تو ذهنت نگه داری، مشکلی نخواهی داشت.»

گفتم: «بله آقا.» و با قدمی سریع از ورودی در پوشیده شده با پارچه گذشتم.



ادامه فصول در:

<http://www.fiction.1000tu.ir>

